

دولت

+

۲۱۳

دیوان ثابت



ایچہ نمود ایشعار حضرت سرور شریعی میرا و فضل الدین محمد
قدس الله عن العزیز مرکت کز غفلتم از با جنت علیکم اود
استدک کننید و لاسم مبرک لالاصع صالحت
فصل علیخان صاحب کماله نفوس فاکو فی مظلوم
دارین صحت سفید کردانه

کتابخانه
مکتبہ
الامام
رضا



اعلیٰ الجاویز
مکتبہ
الامام
رضا

کتابخانه
مکتبہ
الامام
رضا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بانی که بستر عین تو بود نظم بیان
حجبت نعل و عوی کلام تو زبان
دزه نیست که پرت که نمی نقلش
هست در دست تو چون شمع شمع
حکمت که کند و نمی طار از خلق
قدر انداز قصار که دیده می توان
که چه باطل مکان چون الف است
منیت بی بهره از یکتای تو می توان
لادم صورت نمی شود و نمی تواند
هر که اشعج صفت عشق تو سازد
نه فلک یک رنگ از تو نمی تواند
مد انعام که بین خود بود و طوفان
در بهار که گلشن تو شد از یکتای
دست از تو می کار بین خط می توان

بهر شمشیری که بماند پس کند چاره کارم
 در جهان نذر تو سپید بودیم بهر جهان
 می توان گفت شای تو با و در یکدست
 ۳۰ گوشتش من با و گرفت این منم
 ای خوشتر از تو که در بزم کسیت
 در همه سال بود ماه مبارک رمضان
 که در شش ماه از تو خطه تقدیر است
 ماهی چرخ که بر بسته بود در کمال
 هیچ مخلوق تو بکار نیاشد بزین
 در آن روزی که در خاک نریزد و بخت
 در آن روزی که در خاک نریزد و بخت
 از بدین که تو داری عجب نیست
 در آن روزی که تو داری عجب نیست
 در سر خاک تشنه تو مانده زمین
 در سر خاک تشنه تو مانده زمین
 نقش آب شود بسته بود در عکس
 نقش آب شود بسته بود در عکس
 در این عالم از عین کام سوی
 در این عالم از عین کام سوی
 پیش تو کس بر قفل در کس
 پیش تو کس بر قفل در کس
 درین وقت که بر کشته اند
 درین وقت که بر کشته اند

در پیوسته کند که بجای در مان	همچو ناسور که شود زین مردم از خون
یافت از طور خردن هر چه در سنگ	و او بی لایمن دید از ترا هر کس
یکه می پیوست زدیوان صانع	مثل انشای تو مقدر در دلو آسمان
که گداه طبع انداختن مار کمان	چو کج بود در جنت ز صفا و سواد
مردم دیده بود سپهر فلک از آن	عارف ذات خود هر چه از آن
استهزا که بود در صورت بخت از آن	مطلع ماه و طبع خورشید و شباه
هر یکی مشرق بود و هر یک از آن	فلک نظم مرا نیز دو مطلع باشد
دو یکن نیز شود و شمع شبستان	اولین سامه از روز و لیلا شاد
خلع من که ز خسته یغی و محال	همچو صبح و دیم از مطلع تالی نام
نشستم که گریه و در غم	سبز بخندان و غمناک گفتار نام
راه در خانه و بخیه در دکان	قد و کمیت تر از من بود علقه کوش
چیز مجنون و شیشه ای سر و قدر بر جان	بست که حسن من خود بس بکوش

برو بیای که ندانند ز جوش خود را	عقبت و لطف تو سرای هر روز
همچو این خازن که سوزد از شمع	آتش ز کرمی باز در اندک دکان
از غما هر چند لطف تو امان	که خاک بر کوی لطافت زبان
ماهر نیست آنچه بدو خایه اندک	پیش علم تو که یک ذره از غایت
میکنند خنده بر یکم تو چوب	استخوان که جبرش تو در کمان
هر که در مرتبه حسنش کوی	بچکه چون کشته شود به پیر تعان
هر که از قدر تو شود مستعد	خزمنی را که ز ذوق نه اندک
سید روح بخانی است ازین	همچو آن شیر که در تالاب است
طاعت با کند آتش و زنج را سر	که فضل تو ز غلب بر روی
روز و شب در دفع حرارت	فی الملل که رمضان آمد و تاب
شعله شمع بریزد و چو گل شاد	دم قدرت که بودند تر از تابان
منیت در سلسله حسن تو بگو	دیده حلقه زنجیر از در کمان

طاعت و غیرت کند از دقت نام و پیر
 جانی ملک شود که بگوید و فغان
 برود عیش که بفرق صفت اجاب گناه
 تیغ خورشید کشد سستی که انباش
 مغرور غرور با دیده و عای برون ۹
 سپهری نیست به اسباب دست
 پیش صادق فغان برای دست
 هر سحر بر فلک بفرقه و دین
 روی آنرا که گشت زرد و چهره شاد
 کبر با دور کرد و از بدن خود بستان
 عشق بی نشانه بود و در قدر
 باده را که شود سر که فروخت و نمان
 همه عشق تو سر من به شوی
 چون جوس که چه که شد بگویم
 و اندک کس به بزم نماند
 که بر نظم زخم عدل طبع بدوان
 یکم است که بخت و قدرت است
 چه قدر آب ز غوار نهان و طغیان
 محض جوت است که در هر کوه و سبزه
 تنگ از دهن و ...
 می تواند که در هر حکایت
 هر که که بد زبان تو سخن خوان
 با کجا جاسی است و کجاست کجا
 که زیاد از دهن تو سخن طعم خوان

طعنت پرورده نو بخت و دی میگوید	که بده کام سخن کوئی جز در شبنم
دست بر دم جو بزبان تو بر جوان سخن	سند تو چیستیم مبر در گشت زبان
تا بعد سال جلالت زود از خشم	و در عهد مکر ز شو و شیر و جان
طرد او پاک باشد مقام سخنم	غیر من کعبه و بن شهر کلیم جان
تا بکلیا بگشت ثابت لب نغمه داشت	و در این غزلیم هست بر زادن
منش بر خشتی خوف ز دستم زود	من که دادم چو نغم بر زدن
نکش ز رخ کسی ز خانه ز کین سخنم	خار نقور بر محالست که گیر و دان
مست هر چند کسی مشرب به طاعت من	زود و شب سیکه زود چو در طاعت من
رشته بخت سیاهم ز عطار د بخت	احتر سوخته من چو کم است از کوبان
این به رطفت تو باشد و نه	روفت در تبه خاک نذر و دان
با چنین نعمت و جهان نو ز من	می سپارم کف و شمس و بن و دان
سر شمعیم بجان من از صف و	سجده غیر خدایه ز جلی و دان

چشم پرسته روی کنه غم معلوم	عین یک خط که دیده عبدالله عجب
حکم از کوه خود نسبت از آن مستعلم	که چو عصفور تو ندارد کنه من پاپان
از چه دو طاق من طاق نصیب شد	مگر کوه فلک خم شده از این بادبان
چرخ بازیافته اعلاک مرا می بخند	بیشتر دستی ز من می بیند بازیگران
از تو خواهم که گفتار این بدو بگو	فارس شوق بر اندر سو می آید بیکران
تو که چو حسن حق داد کرامت دویی	می توانی که دهری بعد طرب سادات
معنی از بند تو دوی بنهار اجماع	مگر ای را بد که کعبه معصوم در لسان
چون رسیدیم بچشمت چه بگویم ز کنا	منزله بخت جز در دوزخ و جحیم
چرخ تو می زنده لطف تو دهری بر	منصرف نیست بر قاعده و قانون
بار آسمان بخند او ندی ذرات کجاست	بصعاست که بگویم در چشم
محو که هستی خود را چنان بیا	که بیا بنزد ذرات و صورت انسان

ز بسکه در شش امثال گشته مالگیر
 چو او مردد گوشت آب کرد و فرو
 بنامی خانه خوابی گذشت و قضا
 کلی در آب گوشت ابر از پی نمیر
 درین بود زده که بسکه آب هیچ
 نمود و سیل بلاد و خانه در بغیر
 گرفته بهشت چنان کار و بار طوفان
 که هیچ کوه بود آید از چون شمشیر
 ز آبی که چکان درین بارش
 غلط جلقه کرد آب میشو در بیکر
 بسیم خام گوشت آید روی دنیا
 ز کیمیا که ی ابر خاک شد اکبر
 زبان شمر شود غرق آید روی نظم
 اگر بکا غدا ابدی غزل کنی غریز
 ز رود ابر که جمید و ترنر فلک
 چو نان سوخته شد تیره آفتاب
 یکسک نیره که از ابر میشود سیر آ
 چو نان سوخته شد تیره آفتاب
 روی زمین گرفته
 چو آب حوض کعبه برون شد کلاه
 همان شیر فلک شد تو را بن طوفان
 چو آب حوض کعبه برون شد کلاه
 ز آید درین هیچ بود درین سواد
 مثال آید با کعبه آب شستن

غلط نباشد اگر نام ما به پیش آمده
 ز موج خویش بود غرق آب یکبار
 آنکه یکشتی طوفان رسیده باشد
 گرفته اوج ز بس کار و بار
 بر یکتخته طوفان که شد از بحر
 بروی کتب بود دست صفت
 چو ما به تاب که دارد در طوبت ششم ۱۰
 سراب هم نه بود در این فصل
 غلط با بی که در آب دیده باشد
 هیچ عوت کند نم اگر چنین باشد
 فلک چو که در آسمان غروب کرد
 بر یک تینه یک خانه را نمی بینم
 که چشم ما نکند اشتباه او بعد
 بعد نیست که سلف فلک فرود
 صبح که باران میسج هم کند
 اگر چه بر نفس از دست غلام این
 صبح که باران میسج هم کند
 اولی ز شور و جونی که در سر است
 ز موج آب هم بی که میسج هم کند
 ز میوه ای که در سر است
 ز میوه ای که در سر است

ز کعبه دیده عاشق مسکن بود	بنای خانه خراشیده است از طیر
حدیث ابرازین راه میگنم در نه	بیست و یکم شوم غرق در غم
گویند که حرف اقرار میبندد زبان	که غار خنده در سوز و غم
که شسته اند بر این رود بوم گدازم	حدیث باد و هوا یکی کنم تحریر
زبان خانه من خواند مطلع نیکین	شکسته چون ز شمع فلان کل ازیر

۱۱

ز کاوش فرا بار خاطر دلگیر	چو چرخ گل عادت ترکش بر نبر
چون ز سبک مرا تا تو بگویم این	چشم بود مرا چشم حلقه زنجیر
گاه تواند دل کد خنجر	برکت شک نیز کان رسید جگر
عشت خود کنم	چو میل سر مدد دایمی نیست
بیدم موم معقل بسکه زنگین است	کنند اهل جنون را بچوب گل
چشم که آتش قلب بر شکست از آسم	چو آن حرفی که در دهن بر آرد

چو خاکها که گند کرده بر سرافروزی	ز هر کس که کعبه است بر آتشش
غم هست قسمت همان خانه زنجیر	بسیار بر عقیق خورده بر افکند
نفس رسیده کشیدیم بر ملک نور خیز	بسیار بر عقیق خورده بر افکند
جاست فرمت مرده و عاشق باقی	کون همیشه بخا مانده بر کاف
که در سیاهای بخت می شود و بشکیر	نیکم مغربی چون قلم بر صبح شای
صفای آینه جان من دم شمشیر	هوا که بر بخت شوم کمی بخشد
بیرسیم بجای چو آه بی تاثیر	بغیر اینکه رود خاک عسیر و دای
نور بر می آید شمس صدفش با زین	ز خون دل شود پاک چهره شای
بکوان بسینه خود میکشد آتش	با تم دل حسرت نه بدتر گشت
چون ندیده چو آه	بغیر آنکه بای من کمی سوزد
اگر نه در دست دوازده شمس بر گشت	بقتل گاه و قافیکسی بر من بخور
اگر میکشد بر تیرا و در دلی نه گشت	نشان غلام کعبه است کفایت

ز شوق خفته دندانهایم

پیش از آنکه طبع نامه و شمع

بیشتر جانم ز پر فلک بقطره

است زان طلق صباش از پای

بگیرم زخم و گردنم بشو از دل

ز شمع شمع غیر از دروغ نشنیدم

فغان ز کسب چنان که بهر کس

گشوده اند و بندهای این سوز

راست است این سخن هست سواد کما

عقدم چنانچه نامم در زمین آتش

لا اله الا الله که قناری است

این عالم سال گرفت

هنر و عهده جان مثل و قند انجیر

صبر و قاهر باشم از صبر

مگر از علقه عنایت نموده زان

مستور نمک این شک پای چرخ

شنیده که بود یک و صاف است

مریدم زدن صبح و شب

شکست این که درم چرخ

بدام حوس و غزال گشته اند

جور و مجلسی هم غار کند سیر

بر یک کجده باز این برایت

مکذبین غزل و دست خاک نگر

دوست جوهر ازل این عالم

نقطه ب که در میان کمال الغیب	بدان طریقی که الهام میرد بضمیر
همین نظر شاهان و پادشاهان	میند چشم بصورت چو ماه و نور
هر کافیه البسملی علی بن ابراهیم	بگویش چون که دایم کاوش کنی
نه وقت که درین عالم که در وقت	تراز کنده عرشین در این عصر
خداوند است که مقتضای حق است	نباشد از تعلیق درین غایت
می دود سده و عجب چهارده ساله	همین بسبب است ترا عجب صنایع
و که پیش که مروج سر بلند می	گذر کنی چو پیکر کا و پادشاهان
برادر و دهانت و بدو بر سر	مهر زنی پادشاه و عرشین
بنوت و کار و کارهای عیش	در این نقص پذیر و بغیر خیر
بمان درین که خدای تعالی	بند و او و کس بر وجه تقدیر
و دان و بار که در دغلام گشت	ز آن بعل که در نکست
و حکمت و عیش و شکر و کمال	شک و بستر

شکست زینت اهاز حور و کیشش	اگر برده کوشش را ن کشند
ز آب این زنجیر دست میخیزش	سزای که روغن بادام بر کند
بمطبخ کوشش از علو همت و جاه	بودند و بهشت چرخ تان
ز فی و منتی بجاگ با پیش است	تشان چه نیاید چو برک بد بخیر
بند بیک حرف عظیم بگم او اورد	قرآن کشید از او که کلمات زخمیر
چنانکه عقل و دراصل امر فرضی را	کمال فطرت او گشته مدتها بعد
اگر نگاه غضب سحری علوم اندازد	جواب کوی هر دوت برده بخواهد
بدود محبت او گشته بسیار	جز آتش است بدین رخ ز بهر کج
نیغینش کند بنی ادا کفی را	چه قدرت است قلم را که درم را
خورده چو بجزیر طلق خنک	مخالفش ز کجی کرده رست بجا
میان خنده تشنه تار و زیاده	بکام رخ چین غار بشکند ز جگر
شکسته در شکم بود	کند قضا که بخیرش زنده و جگر

دم از ملائیت خلق او کزاده بود	که دوخت برده ناموس از ناخیز
رسد بختش پس از صد هزار سال	ز اوج غمتش نهد از استکان
خلف مسکنتین نبی که در دهان	نظر غیل رسل و ظهور او تا خیر
مقرر است که در سال کاندان	براه قافله سازد به طریق خطیر
چو بود جادو دار شاه مردمان کل	نداده عاقبت اندیشی آن بشیر و نیر
روان که در تجلی اهل قاعده را	رسید از مقام هر ایستاد
چرخد که در هر یی پس از هم پناه	بود بزرگتر از طفل در حقیقت
چیز آن در شخ و بر کائنات شوالف	که کجده اند از غلبه و شش تعبیر
باصول کار نظامی که احمد مرسل	چو بود و بیخ و بنان و درخت مانع
نمی نشست قلم به خط بر روز سیاه	بیان آواز است که با نواز
سعد بختش صبح شکستیم	برنگ طفل که میگردید بر سر
که کای یزدی و زینب اختیار نمود	برنگ ساید که در قفس

خدا که بیدارم خوانده مردم را

ز انبیا و رسول که می رسد

بزرگ حاج که بیکر آید تکرار

اگر گفته ایم سجد و زانو زدن

نقش برش بر پرده است خاکی

بزرگی تو اقامت با صل و دین بخشد

و مدح روح سبحانست تعالی

تا که راه تو از آسمان بلند تر است

بفرست نشانی خاکشده خود

روی مردم لا اله الا الله

مردم چشم تو تارک خانه درویش

چو باد شاه و خورشید خاست چنگ

زمین از مسموم این کدوای تعصیر

چنین شد مدام در خطاب خوشتر

بمژده مطلع من بخت جری در اخیر

ز خاک پای تو بر داشت کرده تقوی

و کرد داشت خل بر نماند تکبر

که گشت باز چون از دشمن طعنه

قادر همچو گل آفتاب مهر منیر

بغیر ذلت و صفات تو نیستش

شده است سکه زانو که در خور

چو مردمان سینه کار و چشم

خودان کلام حقایق که چهار کتب	بود رموز و حروف حسیه تفسیر
میانند که کبریا و حضرت تو	نظر بصورت اکبریه یل و سینه
ولی عالم عرفان جمال استغنی	۱۸ فلکند و عکس در آینه صفای صغیر
بین مثال کرد با صبی خوش	بر هر قطره زنی از زبان زبیر
چه معنی است دور با اگر که سحاب	جز اینکه باز رساند باوند آینه
خود داند باران رحمت با یکی	نشان آبی تو مانند آینه تعلیم
بدرد ما چه دایت تو جرم مستور	کشید سر بر بیان شرم از دور
قفا در ز ازل مشی خطه نهاد	بر نیم آنکه قولش کنی بکار و میر
اگر مخالف راه تو باشد انگش	گفتند بر خیزد ز غم در آتش
بلای خاک دین گشته خضر تریش	که کرده مویخه تر چیده بجا بیکر
اگر چه بختی در الشفا و بر دروغ	که بر زخمت تو نشستی تویی بیکر
از در صورت نفی کلام ز زوای	خودان کشید ز شانه بیابان سودا

دستی جو صورت عالی زمانه نصیر	لک و لکون رنگ آینه دریند
کمال که بود چون خورشید و یار	دست خصل تو بدش گشت
چنانکه دره بر پیش آفتاب نصیر	سپهرت ما بد نظر بر صفت تو
صدوی مست ز لبش بر زبانی نصیر	بشاید نقش تو بجای او بجا نکند
معدود صدق تو شد دیکم بر خدیو	نجات یافت نج مزوره چار
بر پیش قاعده دوران عیان نصیر	میانکه معنی محبت و صحت از او
هزار در هم و دیار میکنند نصیر	ز یکم دم که گویا بد از کف است
خیر علم مست برین از حاکم نصیر	تنیای ذات نوری مجمع صفات
همه هست علم بفرمان ضرر در نصیر	چه برفت بود از جگر لایم مع
که یک مد حرف می زد که نصیر	بجز خدا و تو ملک و هیچکس بود
مهر و عقل باشد ز اتصال نصیر	چرا که بعد از او با و بهیچان بودم
نکردم ازین پس چیزی نصیر	چرا که بعد از او با و بهیچان بودم

که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	در شمای تو چه می باشد که بگویم
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	بجز در حدیث که در بحث تو می گویم
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	کنده را بشنودم بزرگ و کشتی
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	مرا که ملک قضا بر حسین نوشته بدی
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	که اگر شک در امت بخاک بر خیزم
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	بجز اسم شفاعت از آن جناب که
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	بزرگ که تو که آن شایع خدا هستی
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	یکی بگو و حکایتان در دست کشتن
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	و دیم شفاعت علمت که پیش تو هست
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	از زمین است که لایق که هر وقت
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	که کافران موفقت چون قوی ندیدیم
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	که کافران موفقت چون قوی ندیدیم
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	که کافران موفقت چون قوی ندیدیم
که کافران موفقت چون قوی ندیدیم	که کافران موفقت چون قوی ندیدیم

اگر چه در راه مدارم با آن عجبسته سرا	اگر چه دورم از آن گلزارین ^{خلیقه}
ولی چه دور از شرح صاحب است	و بهی فلولت کند لعل را تطهیر
عجبر بر این صدق من کنی پس از ۹	عجبر گوی خود ای صحرای سحر
هنر او همچو منی نه که روح فرودش	کند بجام احوال و زندقه کفیر
۳۱ رها نموده ز طوفان بجز آلائش	بغل عاطفت غریبش کرده جاگم
خدا نخواست که حاجت بدست آوری	فتنه اگر طلبی بخواری برای فقیر
بعضی بار که کبریا رسان ازین	که روی به نیکی بد بندگان حلیم
فنون و با بهر نقصان و غرور نادانی	نموده هیچ بدی در حضور هیچ کس
ترا که قدرت و علم و کمال بزمید	مقدش کنی پیش چشم جم غفیر
تو گفتی و تعلیمت او صبا کلام	رسانده اند خبر بهر خاصیان
کوشش میکرد من قریب تر شوم	بر روی پرده عنایت از آن ^{تغیر}
بعین چاه از آن صورت آشکار شود	زند هر یک در این چاه سراسر غور کور

بر آن شبکشی برده و رفت فلک	ملک مباد که واقف شود از آن تقصیر
تو با چنین کرم و علف بنده بودی	روان و صحرای مستحضر کنی تشبیر
کسی که زشتی او از فرشته پیش	فصاحتش توان کرد نه با حق معجز
کوشش عذاب کنی در جنتی است	که عین او بود کس در آن بلد نمی
بس است با او ایستاد بقدر کن	سزد که یک عار کنیم غم شمر
همیشه که قند یا دانه در جنت	برای مصیبت کار ملک خود بود
مردم تا که بدید بر کوشش فلکی	کمال حج به عقل اول است بشیر
و کار بسته با عاصیان حکم خدا	هزار عقده کشای باخیزند
بر آنچه عاقبت اندیشی تو فرماید	شود گناه ایوان رخسار عقید

جای مانیت کرد دل آگاه بکات	صورت زره در پهنه حشر است
ناله در جان لبیا بر کز کتب	بسکه ز کردیم سینه تنگ

۱. هر عالمی من بسته زلف تو شود	کیسوی سبیل از سینه بای صبا
طبع با شعله محالست که نکند	یکدم محبت دل با دم نفی کجا
غزنی را هم تو که ز ناز بار تو	کو شمع چشم نگاه تو چنان سوخت
دردیاری که شب بخت سیه جلوه است	صبح صادق تو دزد نفس کرد است
خدا هست اینک شوخخت که چون	آب چکان تو دزد خاطر من غرق است
انقصد رگمی باز او ندانم	باز دواغ تو سرایه دل است
هیچ ماری که گشتن بهر دواغ	هر کی بکند دم بخت سیاهم نکند
خواب سبکین نکند بی مدد حزن	غشت بالین مرا صفت کجاست
چند من بر روی میم	بی نفس زنده جاوید شدن کاغذ است
ارم دلسوزی من ناله پس از درگ	دواغ سودای تو سر خطه از بخت
همین عشقم بهر جا که دین انداز	بهر تو عظیم من شمع غوغا بخت
رو تو را شای که دی و حصار تو از تو	آب بهر سبب شوی در کجاست

۲۳
 بیکه جا صورت ز سپای تو دیدن ^{دلور} دیده حسن تو با هم چو صباست
 خون من حیف که با خاک برآید کرد ^{درد} ز دو چون دست بد امان است
 ناز کن ناز که چون جبهه عازم شود ^{درد} بهتر ادعاست قبول جان است
 دست از غصه زدی بر سرم ^{چنان} این همه فتنه کلان بی دروغ است
 ناز دی خفته دل و دست من ^{از آفتاب} ناله ای تو کینه زدی از در دست
 کج گشته توان بر شمعید ^{خود} تا بداند که دل خون شده تیغ صباست
 چشم من شوم حلقه زنجیر ^{تو کاست} بسکه چون رشته تن زار در عشق
 مردانست که غم از تو گسیخته شد ^{است} هر که سبیل معطر شده با غم عشق
 هر قدر بر کنای روی دلم جانب ^{است} کعبه جو بان تو در ^{است}
 چون لب زخم دلم ای مدد ^{است} دم شمشیر تو ز آینه جان زد ^{است}
 چون فریادهای میان تو چشم ^{است} با وجودی که عدم در غم تو ^{است}
 دل من کجاست تو چوین ^{است} کعبه من دل است ^{است}

که رسیدی باین درگاهش و گفتی	بهرند لعل تو شقایق بانی و هستم
طوری در نظم تیره و سست	چه باین بخت و دادی این بستم
۲۰ در آستان تو هم سبک نشسته	ملکشی دست و دگرش بر میگشتم
پر تیر تو همانا که زبال حقیقت	و عدم سایه اندر دل کم نشود
در باینه از رنگ بهار خواست	بهر انگشت تو این رخ حنائی داشت
دراغ را از مدد کز من نشود	بهر قدر دلبسته بودم می داشت
کفتم این با ده کلر یک سخن	تن صاف تو چه در خانه آبی دیدم
از چه سوغای تو باینه نمی آید	ای دل را که بزرگبری و سنگ
دشمن کن تو در تقویت روح است	پاشن تازه شد از آب چشم میر
برود دید عشاق از این سخن	چشم بهار تو دلد و هر نفس
بچه طبعی شنیدیم به بار و غرض	شک و شوق است بهر خانه برد
دل جدا که در روز و شب	شیشه ای بستم و بهر غبار و قهر

بوی اگر شهزاده افغان بخوبی شنیده	دل من هم بگو قمار عشق است
بجز بند من اگر تیر زرد نکشید	چون مکان قائم از باغ عشق است
غیر از مو که جور تو کر بگریزد	نترسان که در دست که بگریزد
من ثابت قدم از رخ جانم نکشم	ز آنکه بر کون من سلسله شیر است
ان بد است که عشق قدم اثر کند	شماره یار که در دست مکان است
می بود و بود نقد برینک چای زن	دست زورش که بتایید الهی است
محض حرف است که بی دیده میزند	جسمم بکشاید بن جبین عشق است
نام الله بود نام حذر نام خدا	لام اسمش که از و سوختن است
کون عیاد حقول عشره عز و حکیم	یا که در آغوش سید اهل عشق است
خط پیشانی آن سجده صحیح علی	بی سخن بر سر مشور امارت است
عین بانی که کشته کس از حق برادر	و کمال است بر آید در عشق است
زنگ نهدی که کشد شمس از چرخ	عینت حجاب بر تکان لاله است

در عده جود از باب بکرم که قدرت است	حبیب لغزین و شیرین دل و پادشاه
اهل قیاس و معنی جویند و اندیشه	مسکنش خانه پیغمبر و مولد کعبه
در حقیقت یزدان نیست که حدیث است	اهل توحیدند از استکلام گویند
که جلالتش کی مر که تعجب بعد است	بسیر نیزه و دهر آب سندان دم نوح
صورت علمی احمد نخل او پند است	همچو آن آینه که هر در و درو افتد
قوت حافظه اش علم علی است	لوح محفوظ که باشد مثل کاسه سر
صحت حال اوراق حضرت است	دیده روی او از آینه اش هر گل
استخوان مسک او را که بر از دست است	هر کجا بیاورد صبح سعادت بد
سر و اول در نظر آنچه چند است	بخت شمس که فتنه جهان است
حق یمن یافت که فرمان علی است	چون نبی قاضی بین طراز شمس است
منع که هر کند زمین اگر با دست است	لطف او که شودش از غیر است
کرسی که در آن کافران است	پادشاه که بختی از دهر است

فرقه باطله خوانند مسیح ابن احد	دیگری کرد کجانش که یکی از خداست
چندین و بیست گفتند علی الهی	استقام دو جهان در کعبه است
بجز اوست بگو جانب حق را که	شرف و فضل ازین بر دور افتد
که بود نفس نبی بر رسی عجب	۲۸ مصطفی را چو شرف بر همه کسان
قایم ال محمد شود پیش نماز	یکی از مقتدایان صفای عبادت
با چنین فضل که آن شتم نامت دارد	قبل طاعت او کعبه دین است
را دور از حرم در کاره و دیو نه	کعبه پیش شرف بارگاه ملکوت
روم و او که چرخ دل ملکوت است	صورت عرش را که نه خاکش است
پیش آن قبله شمع خنده مرز	در بر تیرا عظم چه قدر نور است
حق نما آینه پر شیت در دورش	سنگ فرشت حرم که بود صفا
غیر از اینیت و فلک جلا نشود	عقل کل از راه پیچیده نیست
عرش پاک بر این زمین خاست	دوازده شی دل گفت که نیست

پایه سعادت حق و سعادت حق است	قابله تو سینه من نیست از فلک خان
استان خوش آینه صدق و حقا	بیک مانند دل صبح ضمیران دانا
سر نوشت جز به سجده خاک است	بهمچو آن صغیر که در مهر شود خوش
فلک مکرر خاکشین چون است	نزد آن قبه که غورشید نظر آرد
صورت آینه ایشی خوف و جفا	هر که یک لحظه از کرده العجبش
چرخ نمید بیا کردن این خوش است	بهمچو قول که از بهر عمارت بند
طفت بخت سیه محزون و آستان	بسکه از روشنی شمع سوزش دام
تا قیامت بفرزند فراموش است	فی القلص دست و پا که کوفت خاکش
فرج محفوظ از دلازد و عالم برآ	مکنه شناس ز قلم کار می نیست
من سودا زده بار سیه پاک است	ای خوش اندم که در آن دو طرفه نظر
آه از سیه برآید که در خوش است	خیم چند متر را ز دیده نشاندگان
شاه که یزد بر لطیف سکه است	بش چون ز لبم ناله اعضا العفو

من بشکرانه این جزه نوازی کرد	ای که می گفتم جزه نوازی کرد
الشفات تو مرا آینه در پیش آورد	طوطی با طعنه دم از من رو محو کرد
که از لب جزه نوازم بشو و بسم الله	مطلع فاخته معنی باطل شد

۳۰

ای که یکم ز دیوان تو در است	تو دی چند سولی دو کلیل در است
پیر کج حرف زدنت که دیر ار کشند	که مقدم تو بشد آدم خاکی بر است
شاه صدق نظر کرده مهر تو چرخند	صبح کو میزد خورشید را شیرین است
منخ خالان جو کنی غمزه فراموش کنند	نی که در مکتب نصیف غزل پیش است
از بی منتوش آب شود و غنچه	بی دلائی تو کسی ملکد ز بر است
مطیحه بود ز افهام تو ناپدید است	کان بپی دست ترا کشد از کج است
هر کجا چشمه معین تو زنده شود گرام	آب دریا غور و مهر و غمش است
میکنند بر چشم حامی الی تقدیر	آخر نام تو در مرتبه باغی است

دست به پیش بختش آن شکست	رشته عریان مان حکم بر لعل
پیش چو در جهان بختی که شکست	کاینکه دم خزن لطافت الهی بخت
پیش چو در جهان بختی که شکست	بهرگون بخت که آورد بخت نهانی
که سزاوارترین آمد پیش بخت	چون گویی که مسامت بنامم
که سزاوارترین آمد پیش بخت	خوشتر بخ تو چون کردی خشم
خانی آینه آید بدون کلاه	از در شرم شد پیش صبر تو سفید
این بر ساری که در طبع جناب است	در جهان ترا ساخته بر مشن بزم
خیر شست تو همانا ظلم نیست	نگفتی هیچ خطاستی از کف نهد
بهر که در شجره انوار تو آید کلاه	میخواهد بچو بر آن کرم که افتد
که چه خود را از رو سیم و پیر است	منست قبول غم تو عود سیم
در زمانی که ترا در سیم بی دوست	نقش پیش بخت تو در بالاکوید
آه ساد در جزو رشید کجا صیانت	برده از مهر که در زره خاک نیست

چون شمع خرقه کاسین و گن بر کاس	چون شمع خرقه کاسین و گن بر کاس
کاسیت صانع ترا می شود که در کاس	کاسیت صانع ترا می شود که در کاس
کاس و بی بر سر طهر که این خطا	کاس و بی بر سر طهر که این خطا
چون تصویر که با بسته نادر است	چون تصویر که با بسته نادر است
هر کس خاک که دید بقدر هر خط	هر کس خاک که دید بقدر هر خط
چون کیم آه که بسایه شورش و سیاه	چون کیم آه که بسایه شورش و سیاه
نه رفیق عمل صالح و نه یار خدا	نه رفیق عمل صالح و نه یار خدا
بسته بفکر بود بر سر اوقات کاسیت	بسته بفکر بود بر سر اوقات کاسیت
غم دنیا عیب و فکر قیامت	غم دنیا عیب و فکر قیامت
نسبت به چون با سگ کی تو خطا	نسبت به چون با سگ کی تو خطا
بر صحنه اول این بزم کی که کاسیت	بر صحنه اول این بزم کی که کاسیت

بهت و مزی که خدم تو پرستان باشد / ای که در شان تو منطوق علی است

یا خلیف بر عظمی که زمین بر او است / بر دکانی لطیف تو زبانی گوشت

بهت در پیش تو نظم قرآن / ز آنکه هر صبح من سرور از پیشانی

تا بت آن طور که انجام صلوات است / بسطدم و حیات کنون ختم است

تا نشان از زلف تعیب نازت مجرم / دوست به در جبهه که خود دوست

تا با این مصلی که قدش شست / سر بلندی ثمر قامت سرور است

نقش با دام که بنشسته بی ذرا خد / تا که این آثار سجده حیان از بجا

تا که بر طبع زمین آثار که در شمس است / نقطه و دایره از لاله و دایره است

مخلص است که قانون خود ساز است / شکی فی آنچه بخاطر گذر و بگذشت

همچو آن غار که با مال جود است / دشمن از خاک قدرت تو افتد

میرد صاحب سخن از عرش بالا علم / حاجت مستی را نباشد نقش اول علم

و چون باشد بای مضرب پیچری	گفت پرده داشت بجز در دستم
و چشم بیک او که غمزدل داشت	کز چینی آورد خردی کل تعلیمم
و رفت کاروی بر وینا پیش تو جلوی	این یکی مثل نگار و این یکی چشم
نشست معنی بلند آلوده ساز و خرد	گفت گفت شهادت در از خرد
و شمع در فیض تاب چشم و چون دست	ما ملکی که در روشن بر که ز نور
منظرانی آناهیش چون بیک	که در حق در سخن کوئی شود باقیم
جای قرآن از روی بود چشم دل	صاحبانم است پیش اهل اطمینانم
پیر و میل خبر از یوسف کل میرد	بیا اصول نیست حسن صورت این بیک
این که در نسبت اهل سخن آلوده است	که زبان را به لذت میرد از نظم
ماقل مینا با و از بلند اخوت	گفتگوی صاحب معنی بودی گفت
گفت در قرآن خدا ملکوت بر کثر	ز آنکه از مکتب مشرود مشهورم
که خودی که میگویم که گفتن حق	بر خیزد که ملک است مقدم نامم

میکند شیرین سخن سیر گشتن	منزله‌ای بزرگ عیش و طربان گشتن
شد بلند و بلند تمام خاتم افکار	سکه بر ز کشت باغش کند چو کوی
کلام چون دریا این که در است	چو بزم این بزم از فیض داشت
دارد غیبی شود نازل بر ایشان	در حقیقت بکوه سبحان عارفان
کرد استقنای ایشان اختیار	یا فخر از مبداء فیاض کنج بشمار
عاشق مدح طبعشان کند بختی	پر بر بند بستی صفون غوثی
بعد مرقع خاک پاک این که در حق	کوزه ساز می کرد از کوزه گشتن
شبست ممکن اینکه در دوزخ گشتن	خود کفر پر شود از چشمه حیات
قامت فکر از بار معنی گشتن	شک در مود و نیم چون سر فاسد
از عجز سر در گرام ملک گشتن	چشم من که نیست عالی بطیم میکند
از سخن چینی نباشد لغوی	از قلم ساقیت بهتر برون نغمه
با کمال خلوص خیریم از روی هم	چو ششم از مبتذل خندان گشتن

لعل سنی بکلی تحصیل عرفان میهم	بیک چون سیر عروجی بر تو میست
نه بجای میبرد تا رسیدن مکان هم	طبع منم که خطه غافل باشد ازین
ز آنکه با من کس دین مسلک نیست	از آن میان جنت و جبر عروجی
بایل پستی و سبک چون شمع و آفتاب	چون عروج شد از ملک امان در
بر حرور با نظرت ایشان و ایستادگی	فکر من در انتهای عالم سیر نزل
معنی ایشان و معنوم بود در کمال	در کدام زینت گاهی آرد دردم
هر کجا دشو من باشد تو از خطم	مسی آن دردم که از زیر لکک هرگز
بر تو آرد میز نم از راه استقامت	تسلی چون عزیزان نیامد و شد
چشم اندام زلف شاعران محترم	باین جهت که در تو فطرت میستم
کرده باشد در میان شورا کمال	کفر و عفت که معنوم منم خام
تا کرد طبع پاک من جزدی متهم	از کمال قدرت دانی خبر این معنی
جست اگر دقت او در شیشه شکر	کس نیامد من بخیر از نظر این

یک موقوفه این عرضی که شرط
 که شود کم زان یکی بر شتر نوزاد
 اول آن هر دو علم بخت بر خیزد
 شرط مالی خوب چندان در علم
 الحرف مارا کسی از کتبه سنجان
 دشمن او با و سلطان خوشایم
 شاه دین حیدر که هنگام شمار داد
 داشت و چون دست مقام خود نهاد
 بهل توفیق است دانش ما اگر علم
 زانکه باشد از امور عامه معلوم
 بر و کار چاه را با لایم یک که جا
 این سرافرازی که دید از شکر
 که نکر و خسته کرد که چندان دوست
 یک علی قلی است از دور سالی
 گشت که هر بار چون بر نیای غل
 کرد از دور یا بدون آورد چنان
 سینه باز آید چون شود ز دوست
 عدلی او سر جا که تا به خیل است
 در زمان عشرت میزهایش که از آن
 شب زنده است بخت و سعادتمند
 بچهار روی هم انداخته مانند
 و خضر ز که در برون خیمه از آن
 و بهدنی باشد کسی که غیر او دل پر کند
 در آتش میرد و آنچه نگوئی شنید

روفته عالی جناب او که از راه فر	میخورد در وقت بیکان آستان ششم
پای دیو درش فکر و خامی و شفق	زین غمزل کند سبک و نیشور
تا شبیه یاید و درش آید و در نظر	کعبه میداند لباسی هر سه روزه
خاک درش کنگر و شش برین نادر	صورت انگشت باطل هر شد در نقش
دور زمان او جهان بر بر باد و خشت	از زمین و آسمان آید و نوحی
به چنگ کند شست آری بر زبان شش	قد مراد و لفظ لاجون و شش
سند و پیش و شش کاین جوده شش	چون زمر و پر کند چانه شش
در یک کوف چون می باشد پسند	تا قیامت سرج ازین غفلت بود
عالم بر رخ کند ظاهر بعنوان مثال	بهر چشم و او غفلت کاین شش
به چو صورت بنامی و شش	ایموان صخره تصویریم سر کرم
گفتم از روی خود بدو و او در شش	طرفه صیبری گشت پدر ابر معبود
از شش به چو که کند زایل در شش	الش افتد و نستان از شش

در مقام رفعت قد و بلبل بود	کثر از موی سیاهان با چرخ
چوب شد و نه لعل کفون چون	مقتدا و العید و میره یک برده غم
یکدل و کاغذ که اندرین نشست	کر شکر و فضل او عاقل بودی و غم
نایت کنون و دما تم سخن گزشت	شماره جودها میوه خدایان کاظم
بر زبان خاند تا باشد حدیث حسن	تا بود بر صفا نام و حرم و حرم
روزی نیک اندیشی ادویش بود چرخ	شیر و تر با در شب و در روز غم
چو نامه دلم از دست غم نه کشاد	نهانچه در محراب و در شرف غم
بیار را مکن زدم شش خند و طعنه	که این شراب بود و دایم غم
بمونس سینه ما عشق میخورد و رفت	بمونس سینه ما عشق میخورد و رفت
چو محبتی که معور کشید و طعنه	چو محبتی که معور کشید و طعنه
چرا و یاد و سیر کشید و طعنه	نیکبسته که در خاک و طعنه

بنای صورت معشوق جان شیرین	ز نقشه نقش و بیجی بآب زرد فراد
روز آتش رخسار سپند کرد خفا	بآب نگاه جهان شود چشم بهر سواد
چه شکست خدایم که داشتیم بر سر	که در خاطر عاشق جان حق تو داد
بجز آنکه که بر او نماند ای عزیز بخت	بقبر گشته مرا میگذشت چون جود
بیخ و وصل هیچ قاتل نکون	اگر نه خود کشا ز خویش دور افتاد
چو در سینه قری بخان علم آید	چگونه روز دل میل به بدش فریاد
چو نقشه با سر بر خاست ایجا داریم	بهر زمین که نشینم هست غم دار
دلان بود که بودم ز نقشه مهرم	نشان نقش تنها بر یک شکل زیاده
و ندیم بر دم تیغ گشته در ابروی	که هم بروی خودش کرده دارد سواد
مباد یاد بر تو نماند اندر کام	بهر ک من که بگویم کم کند حریف
زیر آن که در خانه اندر دست بخت	دل خونیم ز خاک زواج نقش داد
نمی گشتند بهین مهر و فاد در بخت	چگونه عقد و این زلف بر کمر افتاد

شبیه حیرت غم عشق بزد بایم بود	که ز در شمع ظلمت من نه میسود
یکی رسیدیم خانه کسوفه آمد	جز کلام جز بر سر ترانج و فساد
بچه گفت گفت چیز شو ان چنگ	سود عورت ایشان چو کوفه بر باد
بزرگ تاز و مسلمان که شرف جن	احول شیخ سخن طبع نشان غلام
ز پهلوی کس این خود در شش چنگ	شود بجای برابر بزرگ که کساد
نموده اند قلم را عسای سرخونی	بود طبعیت ایشان ز بس که کساد
سواد تیره در دلفان نمیشود روشن	عبث دوات سیر که در چشم کلام
نه از صنایع شوی خبر ندان فساد	گشتد کنگری از ابد بگذر دهم ساد
چو بر زبان گذرد خون اشتیاق گشت	عطف با خد شورش ز نقص گشت
حکایت بر ند که بسود سخن بصری	اگر در دست بپوشد معنی ارماد
چو اقتباس کنی آیت از دست شری	بر علم فاسد و مقوم باشد از او داد
سخن ز صنعت تلخ هر کجا گذرد	بیان گشتد که تلخ تلخ اندر داد

کند و برود و چه نهند او نیست	شنیده اند که نام صفتی است
عروض قافیه لا چنین بیان کردند	که در قافیه کس در پیش نماند
کند قافیه را با روی یکسره غلط	ز چندین جهت مرکب نیست و غلط
ز قافیه سی و نه نیز فرق تا عربی	که نیست قافیه شریفان
شنیده اند که صریح قافیه را	که گفته اند بجای تفاوت غلط باشد
کسی سوال ز تأسیس آن کند گویند	که در خواص چیست حد چنین باشد
اگر از چند برسد کسی جواب دهند	که بست نام صفت ازین حکم
کمی سوال شد تا میست که در قافیه	نشان دهند که هست اول و اولی
سخن ز کبر مضارع بریم اگر کرد	که گفتند که از حرفیان که پیش نام
و از کشته کز کزنج نهانی صفتی	ز چندین جهت و صفت که غلط است
میزوی ادبی نام ناکست	که بود مشاء بخت را بیکدیگر
ز شکر که در قافیه شد شکر است	که استعاره غلط است غیر از

ازین کرده چو رسند معنی تحسین	خیال نیک کند طبع بیت نشان
بود گمانید و شرح پیش این مضمون	صحیح و ادون آب رخ سخن بر باد
معرض بهینه قصان هوش گم	ز تند در حق ابل بکمال طبع نباد
کسی بکایت نمی آید از خباثت	علی الخصوص چو تو که نه شاعرستان
چو مشرکان عرب بر فضاحت	گرفته اند بظلمت ز چهل صیار واد
سخن ز فضل و کمال تو در شکم	که لب بطون کشاند جمیع ارجان
یکی که داشت سر او خور و عیاری	پس از شای تو غلام نمود استعجاب
که آن یکا ز آفاق در سخن گوی	که آن خلاصه عالم بعلم و فضل
حفظ حنکه که دور از تمدن شست	بنای تازه کی طرز و حکم نهان
که بجم در آمده و بیفک و کس	کهی برشته ثنا قول بسته نثار
شعیده غلط عام را فصیح شمرد	کسی که علم و هنر را با و است
و این همه میر و کج فهم بوده است	بطور عامه لب کشیده و گشتاد

نمای سجده چو طواف سجده بالضم	حجاب شد ز چه دوزخ داد و بوزن
سجده که ضم داشت ^{ز چند} فعل	بنای خواندن لغزب لغزب ^{بناد}
قمار را که بضم پیش خلق شهرت کرد	مکسر خوانند دانشای گفتگو چو ^{مکسر}
ز خانه که در جبهه لازم ملک	چو از کائنات لاچار در دست ^{بناد}
بجای عیش ز چه روشنی رفتن کرد	بگو تعارف اهل زمان میرزا ^{بناد}
یکی ز کور سوادان گفت تحقیق	که میفرودخت بزرگی ز بهلولی ^{بناد}
لشکر کوفه دعوی برزه گویند	که از امن که بنا بهج باز افتاد ^{بناد}
حکایت غلام از میر و جوشوم	چگونه از سخن هیچ او شوم ^{بناد}
عدوت واقعه کرده چو موزون کرد	بشاه تشنه منظم مثل زشت ^{بناد}
رسید الشهدا ^{چو} امام حسین	نکرده فرق ز نقصان چو ^{بناد}
چو رسید الشهدا ^{چو} مشکباش کرد	بغیر حمزه نبود ای سینه ^{بناد}
نه شتر را که ^{بناد} غلام ^{بناد} شد ^{بناد}	نخ و شیم ^{بناد} کار کرد ^{بناد} ^{بناد}

و کجوش من از دست نترسم
 که چون بزم سخن خنده از زبان
 زبیک که گفت قصاید برای کردن
 رسید بابت و آواز از لاله
 و در آن که بر سر یک دیار نش
 رو و چه شد مخالفت تو ای پادشاه
 به نزد منی ز کجایین سخن بجان
 که میگشت خط باطلی بخش خود بهر او
 بنویز یک بر یک گل گلشن نظم
 اگر کنیم جو علیل بعد از آن فرو
 یکی بگویم که در دهن بر دست
 که هم شد بغضی کلمات استعداد
 تمام در دهن پاره چو شو کلیم
 و در آن میان کلمات شایع بود
 که میخواستند بر آشفته گفت زلف
 و در آن میان کلمات شایع بود
 که میخواستند بر آشفته گفت زلف
 و در آن میان کلمات شایع بود
 که میخواستند بر آشفته گفت زلف

که زنده ایم سراسر مظلوم و دلدور	فراده خامی معنی هر دو جان برادر
انکه من نکلی تا در این سخن نام	ز غایت سخنش جز جزو استغفار
بیر من که در وقت و غیش تازه	بیر من که بعد از سخنش چنان
بهر حرف که بخندد و ز معنی را	بهر حرف که از پیرامون چنان
چو در ساد و بیرون چون منظره	یکی ز اهل چهل چنین برایش داد
که نه از کوی ایت مسلم نه دلی	پسند طبع من شاد شد و قنادر
لکه چه بر تو درین شهر استاد است	ولی بود زده و در دشت و جاده
بجاست که غایت خویش بر نیاید	کسی که نسبت خلق حسن بود
بچشم من شد اندوه از غفلت و فرشت	بهراد طبعش شاد و زنده چنان
در پشت چشم ز غایت و از باور	ز غیب جوی او شمر غیب که چنان
بگوشش مندی کانت شمراند چنان	مهرس از نیک بیکر کسی چنان
چو بینم انکه بماند از غایت و شاد	دل مرا و تو را که در خسته و مانده

بزرگوار وین بزم عیش و شادی
 بگوشت و عقیق و مهر و مایه کز یاد
 بهین که مو که نظم و کسرت
 برای دزد و کفن و اقامت
 کباب شعله و دل و خورشوم
 مرا که آتش حسرت بیان افتاد
 خوانده ام بر آن چنان مضروب
 که فی الجمله نپاورد و اندر شاد
 یکی ز هرزه و در شاعران سخن
 ز راه چهل پناه و چون جوشان
 که ثابت است از مثل من برده
 ز صحبت امر و چون پیش و نشاد
 یکی چو صفت ز کوشش که گشت
 باین کمال شش از خود شیدا
 بهیچ طرز و مبالغت بر زبان
 کسی بقید صفات چنین آید
 باین ساد و بهیچ که می دان
 بنای حوت و غنای طبع
 بجز تم که کاشش که نمیدان
 که این مزاج شود و پدید آید
 که ای کمال تو مشهور و تمام
 و این نامر یاد آن چو خواند
 که ای کمال تو مشهور و تمام
 بکبر و غرور و پادشاهی
 چه انداز توانی و این مردم

بر خاکستان غفلت موزع نیست	که در دود و دیر و دیر و دیر و دیر
چرخ بچسبی بعد از که در غمت	و شمع گشته که غمت این سخن را
اگر چه که در غمت و غمت و غمت	قادر بختی او بگردن قصار
که تم نیکو شود بعد از که در غمت	که ای سجده اهل کمال خاک را
مکرم حفظ و غمت این غمت	که که در غمت غمت بر مد و دل
بدین صفت که بعد از که در غمت	هر چه شمع غمت از دم پیش
چه دل کش از غمت که بعد از که در غمت	که بوده است غمت نام است
از نیکو بعد برین نام شایسته	که که شده که در غمت شایسته
اگر چه در غمت دیگر نیکو باری	جواب طعنه این قوم که برین
جواب یادیم که در غمت جواب غمت	چه چیز به زخم غمت است نزد اهل
برو ساطع با بعد از غمت غمت	نه که غمتی با این قوم غمت
جواب غمت که در غمت غمت	مناسب است که در غمت غمت

خدا بی حکم و عواض که در جهان	رسول و حضرت بخشید این که دفعه داد
زین بگو که کرد پیشانی	بود از این خدا در شش نظیر غریب بود
و که گفته اند برادر جهان	چنان زد بدل اهل علم و شرف
نظیر من که بخوام ادبی مشغول	بود و از این ملک عدم از و آید
خدا بدین را خلقت حیات	شریک خویشی تواند که کند ایاد
چه شد که گشت قرین خود و نظیر	که نایب شود از صاحب جزاد
مکمل من شود کم ز هر که می گماند	فروع لعل ز صرصر غیر و بر باد
یکباری این غیرست نقصان	که غم اینکه شود آسمان پر از
مکمل و شریف نقصان نه بود	همیشه بود چنین در جهان گوناگون
هر کجا که گوی بود از این جز	حسد بر تو برانی قوم هیچ جزا
زینکه بر هر و فضل من برسد	خوان برای کالم نمود و دست
چند شکر که عسود عالمی شود	نیم عسود و عسود بیکای استعداد

چو امتناع و انکار از من عطف کرد	بهر حرکت که باید جزو مشتاقان
نغمه گفتش از جانم بهر سوزا	بهر در صفت که مثل قولی مشکباده
لکون من همه محمول شد بجز چو	مگر جواب چنین در ده دارد استیاده
ششید چون زمین این گفتگو قبول کرد	بهر نیاز جواب در مقام مستاده
که معلوم ز مساحت خود بی ادبی	از قبول غرضی کنم قسمیایا
بدان طریق که احیای مرده ایوم	سوالی کرد که آرام بخشش بخواد
نمود این همه برام در سوال چو	بجز اراده تسکین خاطر ناشو
نظمین ز قرآن خوان و پیش کن	بهین چه رحم مبایل نوزد عباد
چو ریخت ز ملک سخن اینچنین باو گفتم	که ای عمارت العرش چه تو قوی
ششید که گویند از شیر کان	بزم خویش گرفتند بر عهدا ابراد
که بود کاکش قرآن ز لفظ آهنگ	سند و شست بر آتش کس راده
عجالت مظهری نیست و کینه	کدام هیچ ضعیف با این عباد ضار

عرب کرم صافی بیان پیش است	نیکت رضعت باین حد نقد است
پسوند شیدان طین سید الشقین	طلب نوره خدیجان اهل بی بی غنی
چو انگاه بر بزم شرف نشسته	حکیم سید ابرار هر کی است
چو این طریقه که رجو حکم صادر شد	بلند گشت زهر جانست چنین
که نیکبند گیاره قوم است	چیز در دست باشد ازین عجب
اگر چه نیت درین زمره کاغذ بود	کلام او بر اهل مشور است
بر روی آنکه بدارم و سبیل الزامی	بگو به پیش من آنچه جز من از صفا
شوند همو عرب با حرف خود شرم	سید کسند از خویش چون نظم
زمین سینه خیزان نام نشینند	بروز منکر اعجاز دشمنان
زمین لطف علی غایبانه جاسد	بیزار شکر از عباد
اولان زمان بر آشوب با صدم	که بود حرف تعارف میان اهل
بجمله که در کائناتم در میان	که بود اندام خسته از این

شدم دفعه چنان شستم که بنام کلا	در این محفل سخن روزم و خانه شد
بدین سید و شاهنشاهی مشکو بر یک	بنام برون شاه قول و کتب و کلام
سخن شنیدیم و کتم که است آن	که از تبار شاه قوت و است
کتاب و خط محمد رفیع و خط را	مزیده است که آن حسود که رسوا
بنامی بسن شاه قول و دزد که در فتح	چو لب حرف عمارت دهان که گشت
و عیض و کلمات میرزا طاهر	که میرزا که مش عجم با ستمداد
بتم شورش لبسته رشته شاه قول	چو کشته خانه معنی ز خانه افسان
تعارف شرا و معنی بقیه است	ز خلق هر چه بعید است که گویم و توان
تعارف هر عالم تعارف شعر است	نه بقیه چند که شد خامی عام و تبار
در این دیوان که خضر بقیه است	منع و فضل و هنر و چنان که گشت
سخن وری که بخودش جزو مجله	منی نو و کسی شاه عری با و کشته
بمقتضای کالات خویش آن	ز اصطلح علوم غریبه که روی بود

به صفت طیبان آن سخن میگفت
 سیرت و خلق او در پیشگاهم
 که ز بند دلی و بندت تخم
 گذشتی سقش منن سبج شده
 به صفت کز این سخن میگفت
 بجز تعارف آن فرقه اش بجز
 اگر تعارف آن قوم را خلاص کرد
 کسی را عادت جمال حق نشود
 کلام نامن ابرو بجای حد ابرو
 اگر نه بود چنین سخن میگفت
 به چشم شان نظر قضات کسی افتاد
 دمی که سیل عطایش جهان نرسد
 به صفت حکیمان جهان را بباد
 نظر بقطره نیا من کن که در نقش
 که هر کفایت نامعلوم را بکشد
 چرا اطلع حکیمی جهانی نبرد از دند
 نکته فضل محمد سفید شرف گفت
 به این مقیم کلامان پرستش بود
 گفت کفایت بعبه ریاض انوار
 سخن زودش مستطای این گوشت

بنظم کمال این فن هر بگری نادانی	شود سخن من که شد از قوت و ادانی
که دم بشود زین منکران کسی منی	علاسم معنی این اصطلاح ایچنا
بهر بار بار شایع شود که ایشانرا	نمیبرد ازین چند نقدی برادر
ازین قبیل بود لفظ و استقوریدی	که در قصید طلیح کرده ام
طلیح را نمود در مخارفتش سخن	چه شد ز جمل لغاتند اهل معنی
من این قصیده کرده اصطلاح طلیح	شعائش چه به پند بخوانم استاد
دعا کنند بلیغ را به مستطابم	بگو که چشم بچو شدند از جنین ابرار
در زهر چه که نسبت بشو من گویند	کنم بنظم کلام و شغائش استاد
عجب مدد که در باب این قصیده	بقرایان و لفظ چند طعن زیاد
اگر تخیل ایشان علی پذیر بود	نمیشد ز در و دارا چنین سپرد
کلام عرفی و دیگر نظیر و فنیانی	درین قصیده بدین نوع کرده ام
وضاحت غایب عام فطاح گفت	که ترید عامه بود و مقام استعلا
نظم من خجالت دفع اگر می بود	بر آنچه در عربی عامه را غلط افتاد

شد می‌کند ای آن زبان زنگ
 کجای کال می‌گفت قال صب عباد
 اگر قتم ای که فصاحت کشته فامی
 بود برای عهد پیش فی برای امثال^{شاد}
 چه سخن هست که گویم محال شود
 در آن زمان که بود منس زلف^{ملا}
 ز قلم طبع در صفت از غفلت ایلم
 زبان داشت من کی کرد سخن^{ملا}
 به است ای که گویم مسافر بالحق
 که نصبت صفت به است ازین کلام^{ملا}
 چنان بجای نهادم و شسم^{ملا}
 خدا خواسته که منش عام صفت^{ملا}
 ز فارسی و فراسانی به صفت^{ملا}
 ازین کشته عوامی که ام^{ملا}
 غرمت بیرون وضع عوام کال^{ملا}
 کجاست ای که ز قلم خالی^{ملا}
 ز علم بهر دزد و دزد^{ملا}
 کتاب بهر دزد و دزد^{ملا}

ولی چه که حسن زکات رسیده	چنین سخن از حبیب السیر و حسن
چه یعنی آنکه درین باب نامه نوشت	بجانب عمر سعد بنس این از یاد
و کشف غم عیان شد مرا که بعد	برید دست شد وین یکی را بپا ۵۴
مگر بزم عدو قطع دست شد نبود	که در مقام نزاع و جدلی و کبر
هنای جزری را چراغ انبیا اند	ز لفظ مشکبانه که پی برد و براد
کتاب و خط حسن نامه بنام میگو	و دست شاه بر پیا برتری چو
بگوی لفظ معراج را معنی خوب	که در شفت شود و نام این کتاب
هم آن کتب خبر میدهند که بعد گز	کند را بپای حرم چون تنگ کا افتاد
تن شریف امام زمانه و خیریت	و هنوز حسین بر افتد و حسن فراد
که ای رسول خدا این مقلد الا	حسین گفت که نرسد تا بکمال اعیان
عبد و شد که گفته است و علم عفا	چون که از جهت لطف و دلی بود
عزیز کنان بشمار بر شاکران	علی الهیم بود اختر روی اهل عباد

جامعی که از خدای تعالی شکر دارد	و این نشان تو هم که خدای تعالی بخار
بکسی که نسبت شاکریم در دست	و او بود که خداوند بجهت شکر
در شکسته برین قوم سعی تحت	همین زبستین معزین دارد
ازین کلام بعضی که هیچ سودی	بنام خود سخن می شنیدند استاد
جامعی هست جدا از گروه شاکران	که احتیاج بر مقوم میکند برادر
نظر مجلسی خویش القاسم کنند	که ملک نظم شود از بر روی شان
بر کجایان جانست و در قریب	چو هست محزون شوم بنده شاد
برستم خشم و کلمات سخن او را کردن	و نقد نظم کنم خاطر خویان
کو معجز سخن بی نه بود که گوشت	قصیده و غزل این گروه از تو
ز کلمات علی کثیر نیست چون کثیر	رسد هر یک از کلام الوه از مادر
آنچه را در حسن و زکاة هم نیست	که شکر گفتن من بهر گیران
جامعی که تو ز ملک شان خبر دهی	ز یکی که می شنید و ز ده که شنید

با بختی که در اندیشه است

خیال هیچ که کرد بعد از این

بشد غرضش سفیدان این باد برون

از چیت که منم یاد شاه ملک

باین که که خوش و کاه میبایند

که در بهار کن چند بیت است

و تو چه سود که باین چه خفت

نکشت سزا که بشنم بار بزم

و درین سال و ایام حاکم نو

در پیش صد و بیست و بیست و بیست

چون که بر سر است از خوش

عمید سخن آنجا که چون لایق باشد

چون برزد که بشود صدی از لایق

رو چشمت بر دم نگیر مشد او

چگاه که کند که داد و در سخن برون

بشد غیرت من منع سر کشان

ز بان خاتم من کرد و در سخن

بزرگش عمر کلیمه را کند نشان

با نقیض خیال و کار اهل من

شکسته بسته دویتی که سر و کار

که که شکو کند از قصه و بزم

که غنای دلم از بزم کرد و فرق

چرا گفت بانی و سیاه و زرد

بجاست که بزم نام غنای

۵۸

که در مثل کج غمها فروخته اند	چو کجاست غمهاست به نظر
بغضای سخن که در من آمده	بهر تویت به دل نهاده است
کنم برای تو این نظم نهاده است	ز گوشه گوشش اگر چند بار در گو
ببیند خاطر او نظم شود و نماند	کسی که بعد قبولی حکایت قدرت
که چون بروی حکم و حدیث بنگرد	ز دود چهل و چهار است باطن
هر او را بوجوب و عقاب و زاید	پس از بیان کمال جناب گفت
بود بعلت شرکت وین طریق	اگر حایت شد و سخن خود عدد
بدان مردم که ز آنجا شرح باید	چو حرف خدیو نیز بر زبان
برای خود میگویند و نه بگو	دو بسته سال ازین پیشتر بگو
نظر باینکه خطایش کسی نداند	خاتم خود در عزلت و انزاد
ز آرزو پیام در کاغذ میشت	اگر قبول نداری ز من چرا بکنی
زبان بکشتن شریک شده است	پس ز کشتن که مدتی بپوشی

سینه چاه صبح و صفت کز پیش

شیرین بخت و جویتیل کز پیش

تکم خایه فکر خوب و میشت

در قطره مین مشهور مبتذل آید

چنانچه باشد و غریبی بود سختی

که روزمانه میجو و بود از دل

برین طریق غزل یافت بود کلام

که اتفاق ملاقات من با دلش

درد او مصیبت وقت باز نیست

نشست با من غمگین از شراب

بهر او بارید و غمگین بود محفل

لب تیار و دور با من نهی گشت

که غمگین شوم و خوش معنی

گرفت خاطر من غمگین لطف تو

بجمع شوا کرد و باز بافتند

که بر سر هم گون و صفت این

با قدری بدل گشت از لطف

بهمین و بهمانی تو و دهاده

فرح گشت بر این و شوق گفتم

و موز حوت و دوق را بان عزیز

که در این من از قیاس معشیت

ز شو مبتذل و یکی خبر میداد

که تو گفت افتاد و شمع میگردم

که هیچ کس از این گفتگو نکرده

بدان طریقی که در دنیا داشتند	بقیقه ای سخن در این شرح آوردم
ولی ز معنی باز که غریبه بودی	ز سببی سخن لعل است صحت شوی
بدست یاری آن که در عالم پیدا	۹۱ که انسانی مردم که در زمین غزل
ز هر عمل که شود او می یابن متنا	چو مشکل است بیکباره بر کفن بل
شنید ای چه درین باب طبع نهایی	نکست مستع از مال غیر از دین
که چون بجز غزل طبع نیست او اعتقاد	ترقی که از این عالم دانه و این
نمودی در سخای این طریقی	ز هم مرز تش نادران کج سخن
بکس مطلبشان ضرر و مراد کشاد	گرفت آینه لعل و معنی مردم
تو در غرض با سخاوتی و کمال داد	عز است شاید دعوی من که این ظاهر
نمودی در بیت رویش زان پس سنا	نه چو غرض همچو مثل ادله شخصی
متابع شاعری او بجز که را	چون قدر بود و زنده معلوم کرد است
بجز از مرز سخن را باین طریقی	کم نه چو تر که حوصله من غلط دانی

باستان خدی ازین چنین ترتیب	چرا نمیشوند نمی آنچه اندر اندازد
خوش گذشت چون وضع تا وقتیکه	حقوق خدمت من و از سر بر باد
بشود و در سپید اندازد و ترک است	بزارش که در حال باقیم است
صلح خامی و در وی اندر کرد و	روز وی مصطفی چون بیکر است ابراد
نظر باینکه ز استاد حال میشود	مقابل بر و بیج خود ازین زیاد
غرد پرده تا به حقش برشود	کشود کاخ و عاشق در بر وی
مرا بر تنم از خود شمرده و در هم	بشود و مزه و در و میکند استاد
نداید بدین اورد و در یک فرد	چو آن مکرر کند حرف فدا
مکن از سخن سکوت و در دایه	پزنیک خام کند وقت حرف ابراد
ز در عشق خفت بر بخت	ازین چه سود که همیشه در دایه
بجز تم که پل زد و صف کند به من	بظلم خود و غم دور و از این نیست
مکنم تا حق او مثل حرف عشق است	که چون مقابل مردی بی حیا

فصلی که در هر چند کامل الهی	ولی نیافتی از لذت جمیع مراد
ز لذتی که تو بی بهره شدم محض	چو اتفاق عداوت بازماند
حدیث که ختم او بود از ان عالم	که کرد بر الهی طعن و بد بزراد
نزد کفن مآخذ تو ششم غرض	باین لباس گرفته هست بر فلان ^{ابرار}
و از آن چه هست با وجود بیاد	کنند قباچه او پیش مرغان قنار
ای نشان دهد از وضع پوفا	کمی کند غلط و شور و زشتی آباد
لیک که جانب حق چون نکند اری	چه باعث هست که افتاده بر غبار
ز میر حبش و دلفی نمی شنید	سه چار سالی که بود در مشیت ^{جامه داد}
و می که سلسله جنان حبش	پسند طبع کمال سخن افتاد
چو که نکته کرمی بر طرف مشید	بین مقام بر روی امیر ستاد
سلوک میر چنین بود و آن عزیز	بمقتضای کرم داد جلال ^{احمد}
پس از تحمل بسیار میر کوه قفا	مقابل سخن اول لب خوار کشاد

ولی ز بهت چه او بتنی بخش کشت
غدا عرض کلام لطیف خود در
ز جنت کردن او میرا دو ملک
یکی ارا ده تسکین آتش بدو
چه یعنی دگر بر سر فلان دوست
از آن سخن که شرو با عشق
دوم ز فتنه او خلق را خبر کردن
که جنت او ز سایه ضرر بجان
از جنت که فلان دم ز تاز به
دماغ او شده بود از غرور پند
چه در حضور چه در غیبت سخن بجان
بنگهای حکیمان میگفت ابراه
یکی ز مستهیلان بکلم عالم شتر
که خوانده است مرا بر سر شد
تمام آنچه که تا حال گفته است فلان
نوشت دزدی آن که در سر نهاد
و اگر موافق انصاف در آنی محمد
بمعنی معنی شوی که بهر جای
مرا چه کار که خدایس کس
کجا دماغ که بزم کمر بکن
چه جایی دگر گنم شتر مبتذل انشا
کسی که کتب حکیمه و بحرف او حکم
نخو اندوختن در علم و ایمان

خجسته را از کسی که با صد عجز
 برای خواندن ماحقه عین شمس صید
 و پیش بگویند ازین بکنه رکعت شد
 ز شکوه واد پر از آبروی صدق و داد
 اگر چه بود به وقت پیش من ظاهر
 که خیر حیل نباشد ازین کلام مفاد
 چه یعنی آنکه به استند گفته بر دوزخ
 که کرده است سخن را با نازکی بنیاد
 به این سرست که خوش گذشت و نظم
 اگر بود و مغفوری اتفاق افتاد
 کوفی ز شکوه اظهار متنبه از او
 یقین من که بجز حیل پیش نبرد
 شنید و دور نکرده این طبع پاکش
 که جای گفته خوانده حضور مجولی
 که شوکت مشهور هم ندارد و یاد
 همان غری که من از ماحقه مشتاقان
 بنظر من به کجاست پس من نشاند
 این خجسته که هم قدر دان فقر و کسالت
 در اختلاط اسیر عالم نکرده شاد
 اگر حقیر بود به روشنی عیب است
 میر حکایت پس الفقیر الذلیل و
 چه اختلاط عینی که کلام حق است
 ازین کجاست سخن بلا درشت

رسید دولت فخرم ز کم خردی و توان	که گفت بهشت کما السیر بدید که گفت
مقر بهت که نزدیک معنی آگاهان	شود صفات آله عیان ز طبع عباد
مکو خرد که طر شید کبرای خدا	دل عزاب مرا میگذر ز غرانا یاد
یکی معرض شهنشاه دین حسین	که میگذرد از توبه و کبر نهاد
مورب دلاطفی که حاصل معنی	بیان نمود چنین بر که با کفایت
که عزت است ز تجلی از ملک حسد	کند آتش بر دنام کبر اهل عباد
ایام آنچه در ^{ایکامه} رنکان فرمود	شود و آیت قرآن همان حدیث
بحکم آیه عزت خدا بود مخصوص	و در رسول و پیر مومنین پاک نهاد
ولی ز جلالت کشف بر این نفا	که عزت است کجا و بر که شد بر یاد
و قیل کردن محاسن طین مرکا	که یا منت ذلت ایان علم و فضل
کسی که خلعت جود را در اندازد	ز شد بهمت کبر و غرورش این حساد
لحان غرور مباحات میریزد چو ا	که غم آید که تم فصلهای خود ندارد

بیکار تخت من بایدیم زبان بکشند	بمن خوب بود منت خدای کرم
توان نژاد کفران بخت استیسا	در شرح لطف الهی اگر بخدم لب
حدیث نقل و حکام پسند طبع قناد	بهر از نیک گفتم شکر نعمت بزدان
کشند قطع نظر از طریق اهل غلام	که چون شوند عزیزان ز جوهر انگار
عالمی که لبش چهره تل و الارشاد	نظر باین دو جهت مدح خویشی کند
اگر صحیح باشد بزم این حساد	بکلم مصطفی وقت مدح خود گفتن
که کرده است بجز و حقا و علم ^{استاد}	نظر کند باحوال یوسف صدیق
آن مزاج که مغر شود و بشو و باد	لب دانات من آشناتر هرگز
چگونه ترک کنم با چنین صوفی و ^{استاد}	ولی مزاج لطیفی که سست است
مزاج و غر کسی که ز جهل است ^{داد}	شکایت من چهارده ایقدر است
ازین قبل ارشد و حسان ^{استاد}	بر تفسی که بود مظهر و بومیت
چو جنبش باطن ایشان ^{کشاد}	ز جهل گفت یکی آینه فکر ازای

نزدین در قفا که در شان شاه دین	بجو ز یادت غر و غر و غر و غر
یکی ز سکه های زود عایدش میخورد	یکی ز گفتن تعاب باخت نزد او
چو آن ز عیب بر آشتید عود	که کرده کثرت بازی بدست او
جواب داد بغلی که حاصلش نیست	که این نایبند اجل شام چهل
مرا چلو و لعب داده شهرت کاغذ	برای خاطر این خورنده آبکاد
دک قنای او پاره بیان درود	حدیث باعث او بدو رخ گشاد
بزار شک که در باج او یک عیب	با قناب شرف افتد امر او و طود
چه آفتاب که او صف او کشد	برند قرص شب با سحاب انداد
علی که دانش را بگش بر نگین میکرد	ز خود نیز غیر وقت ملک هم براد
محیط علم حقیقی که جز در او نشود	حکمت معرفت نبود و یقین معاد
قصیده که بهج بهمانی او باشد	برای بازوی ایمان ما سرمد
خود مرضی او ماکلی که کرد عمل	خلیفه ایست که ابدش بود استاد

نمود تیرگی چهل بر طرف نبرد	نور شمع ز بس آن دور درین عالم
الکانه ز سر ره در کوهت بود	باز جنبست که بجز نیست شبیه بکسب
عطای دست برین از احاطه ^{تجدید}	ستاره مغرور و الک بکسب ^{بعضی}
کند چو حکمت او جسم هم برین ^{باید}	بجز در آن خبر اش عقل کل نرسد
شده هست بهند ^{بهم} بهند خود	بیا می شش بر او تا نکند سایه برو
کشی به یکه بغیر که گرامه داد	بجز سرده اگر خاک راه حکمت او
که جنبست جای نظر و تابی ابعاد	ز حد انتش بی مورد و شش کرد
نمود این ده صفت لکن قوم بود	علیت با وی چند عینک انسان
که شست او از زمین تا به ^{چهار} پنج	کنون سینه کرد و عیار فلک کفر
تا ز تا فکر را نیست عقل بر او داد	ز نامش است اسی چو کشت ^{مقام} عرش
بغیر عین علی نیست خود را ^{شعر} اهل شو	محیط دایره واحدیت و مرکز
بجای صورت ^{بسیار} که در مقام	بجز پرده جانب ای نکته تمام است ^{بسیار} کرد

باغی که زده دم ز تو نش چو منور	چشم هست که غم که نور نام
بهر خنجر گلشن در شش تک به بند	رطوبتی که یکدست شکوهر و چو ز باد
ز نسیه مهر چو زمره در یک نظر خور	ببین مجره شش صاف شدن خور
چنان زمان که ز کوه سپاه تهر	چشم اهل نظر عبود کرده خور
بیا مغانه چشم از برای دیدن کوش	نشست مردک دیده چو قطره خور
حدیث نظرت او چون رقم زلف	مشرار شده اداک را کند و خور
مراء و سیر فلک که کعبه و دلاوت	ز ماه نو کبر بسته از برای چو زور
مشتوق بکشتن او را کرم میوزند	جوانی بملک کبر گشت پیچ ز باد
کند بر حکم تجرد بجا کم بقدر	ز بس کبر و در آید بانی و بهر باد
بر نکتش ز دجور بر فتنه یا سید	گشاده صیحت جبریده برین ز باد
چشت گشته یکی مهر ز دایع کشت	بر نکتش که از صفر میزد و شاد
مشتوق اینکه کبر و در خفت و فزانت	بصیرت شتاب بولان گشت و خور

منانی عکس ز نورش سگدر میده	ز لوح آینه هزار حقیقت میدود
دمی که ز نظر اطفال او برآید	نخون سوزنده سر بر خاک کردگاه
عبار دیدگاهان ز چشمش شود	چو اعلی که کند صفه و شیشه
ز جنبش عالی علمش کج بر شریف	مجدرات گرفتار صحن چون اژدها
بناک پای که ایش را صحن میدود	بجای کمره عرشش بودیج قباد
اگر سجد غرض نیست بهتان پوشش	برنگ نقش قدم خاک بر سر عباد
ز سرعت قلم دست دلالتش مکن	بلوح سنگ را می نوشت میر عباد
ز روی نسبت آن سنگ که پا بود	ز روی هزار معن برنگ کاغذ باد
نظر فنیل سیمان نمانش باشد	غریب چون عربی در میان اکراد
کود در دست آتشش بخورادش	قیامت بپیش از رسیدن معاد
بود بر پشت سکون باوقار ز نور	بگاه سپهر سار از نور آتش
هزار آرزو دایه پی سپهرش	به دلی که توان خواند حرفی از نظر

چه گویم از قلم دست مثل پرگارش	که کرد ایراد عرش چنین بجزای
بر پشت ناخن ماه نو نوز عداوت	نشت سوز خون را بجای نوزاد
بر و چو دیده عشاق حلقه جلا بوی	بر دیگر زره نعل او اگر نزارد
فلک بد عوی کردش مسلم شد	ز قطعه ای از معیشت که گشت
ز پهلوی سم او رخ نعل با و رفت	که کرد جنس جلا بوی در جوار
برین نعل سمندش تمام مرکز خاک	برنگ نقطه موم بر و بر باد
خود را در تخم شمسیم صبح غنچه	چراقریش از دیده کار صحران
سک جنابش برده که طلبید	بهین از مرغ بود است از آتش
برنگ لایه چون و مر که انجم	گرفت خمر فلک دام و در آتش
دلش از کنگر نام شبا سکندر	فتد ز شکل و دم کل بدیده نقاد
تقدم شغل بر حدیک علاج	بعد و تقدم واجب بهام حیا
بشند را به فلک از دست هنر دایه	نظارت او بر خود نقش خاطر آزاد

آنی که شود مشتعل و قلب بسد	چه شد که نه تب شیرست نه غفلت
نسیم هر چه تنگ جان و در توان یافت	هر ای کلشن اردی بهشت از موداد
بجنب طاعت او حکم سجده پیدا کرد	گرفت روی زمین تا عبادت سجاد
بزار دستش کل معرفت توان چید	که بخیزد دست او هر که نسبت بچون مقاد
مخالفتان علی بخور مرغ باو غرور	منز و باتش دفع او که گشت محاد
یکی ز شکر او صد بار غیر هست	چه شد که کچه و تها بر ز مگاه استاد
خلل معنی جمعیش نمی افتد	جمع که چه بر کرده کسوت افراد
کند بسیار او عمرش بر روی زمین	بدین سبب که شب عید باشد از عباد
نظر و بصیرت خلقش الکنند عجیب	که چشمش مرد شود کارخانه دیاد
محو او مرد نکند چشمشان کنار گشت	سعد چشمی اندای او بهین از صاد
چو بهتاب که کلکل بجا که می افتد	بدان طریق که در موداد کفزار
بزار دروغ بوسه از چو بزمی	بخت که کرد چشمش و چه بزمی

سزد که بزرگ خط شجاع خون بزند
رو دبا تیغش چو شسته لقا داد

دردون دیده که مقرر چشم باور
زمین که کس خاها شود غنایا

به قیاسه ازل خود که در دور بکند
خیال مجرئه او اگر کند فرما داد

در آن دیار که عاجل خود کوشش
بنای مورد هر زور چینه فولاد

در مزرع خاک سبز رنگ سبزه
بد اس پای فلج میتوان نمود چاه

چنان بشک گرفته است تکه پیش
که ره بجای صوفی نمیدر احوال

بیخ دوستیش نیز میتواند
کسی که شانه مذود زار چو شاد

فروغ غیر عشقش کشور می رسد
برنگ دکنه روشش غیر کشت

سری که آرزوی نقشش پای او داد
کشی او که می پنهان در غریب و شاد

ز غمت دارد توی مستی از کف
نمود قرصه در تب ازل طلعه شاد

ز غم بجا به میان مشکویش کرد
ملک چو مورد بیم جلد که زود فراد

شود بجا به پای نشسته به شمشیر
چو باد عالم تمیز او کند قناد

که چاکس بر در راه بر خطای میاید	تا مقام رسید بهت این فوج
که هست از دهن خبری نیر زید	کسی چگونه ندانست بر گفتن
سود عالم امکان بر زمین میاید	پای رفتم زدن نیم حرف بختش
نوشتن سخن او دست جایی است	ز خانه ام که ندانم هر کجی خبر چهل
رسد به چو منی صد برادر کج مراد	ولی بخشش آن بحر فیض چون مراد
ز حرف شک کنم خانه سخن آباد	مزدگشت که من هم بعد طاعت
باین قصیده که شاکست کشتار	یکی ز جمله الطاف بی نهایت است
ز غر خضر و دهر ملل کشکولش یاد	ز بی قصیده که اندک چشم شیرین است
و می که شاه مضمون او نکات است	بسنگ ز دهر بر شور و صفت شیرین
که کردیم شیا طبع عالم افشا	شهاب تابش که خطای از عالم است
و بیت نیز بر سر هر خطای است	ز حد گذشت سخن ثابت از حد است
صفید بختی تا کل کند بر باغ مراد	مرام تا که شود صبح کشته طالع

بهمیشه از دل سر و عقده داشتند	بیشتر تا نقد کار طره شمشیر
مروفتش کشید ز کندوی ششمن	برین نهال صبا و اخزان کند پند
چرخش که چو باد صنوبر کو بی	ز قید سنگدلی نیست کی نفس
ز خار خار سفید شوکت اختیار	ترنجبین آبی بغیر خر و قنار

حضرت سیدة السافاطه زهرا

پس از دی نام را زده است مجاب	بر نیارم کی نفس بی پرده ز دل چن
از خط حکم لب کز کمر و دغوت	بر زبام که بود در دغوت چون کتاب
و بشنم آه تو نام و کند کز گل نو	چهره یغمی و صفت خود کس بد و نفا
تا بر شکم مرا هم گفته سرتا پا کرده	شود چنانم زدی ز کس شود با
سبزه خاک خوردم که چو در آموخت	بوئی غمنازی که کند و زنا در میان
بی صدای ششمن است ای بر	تا لایم از دغوت دل هرگاه شمشیر
سر و زرد زرد زده شود و چون شمشیر	خاک من دانه انقلاب و هرگز در کتاب

دقت طرغان خردی بسکه چندان	برخیزد که داند ویراند من جان
رو دل ظاهر نکند از چرخ نظام	نسبت بهشت یکی دلد که از آفتاب
در که در دهم صدای چون تخم خفا	کی دهم خود را بدست خونی خفا
برخی غیر صدای شکم خفا	سر و خود است از سر و چشم من جان
جا بر عیانیم از چشم پاشیده	که چه شد و پاشی من بعد از چرخ
و دنام شد که چون بسکه ناسر کو	که کشور و لبه بیم آدم خوشی آفتاب
یک سخن بی برده از من سر و گوشت	سکه نظم که بر دشتان من و آفتاب
همی جوی کی صبح او نیامد و دیگر	خانه من که چه شد از دشت و آفتاب
که دم از مهر خوشی و شمع کشته را	شعله زد و صد حرف و شمع کشته را
چشم بکشد بر دشت نرمانا و بر شد	بر سر حرف آدم و حرف آدمی
دل بدایه لاله شد سخن که در دشت	که دوی موختی را چه خود من
میترانم که نرمانا بر صورت مجمل که است	شکوه دوی گفتگو بر نرمانی خیر

که در گفت از دم ناسید و گفت که گفت	هرگز یک شیشه ساعت بزرگتر است
صد آن دردم بر یک خط چندین است	نقد ها خوشی رسیدن من بر سر است
استخوانم تشنه از بر باد می تا گرفت	حفظ باطل میکند بر نفس من در شب است
می شنید برکت خاک که نقش نام من	کوثر آن خاک یار اول اندر کور است
غیر از خوش و صدای او نیکو داند	بسکه میخورد در نفس در غایت است
کرم رختن میشود در چند درخت	برق آه من بدامن میکند نامی است
نکته شریف چون بوی پروین کند بوی شکر	از گل خاک مرادم که جانگیر است
کرد و مخرج را بهم بندد آب من	عقد بند قبا اندر درویش چو قبا
قائم و در طلب من در میان است	از حد احوال هم صندل دعا مستجاب
سینه من چرخ اسرار علم است	چون نیکو من نکرده بکته ای این کتاب
بر سر زنی که در بهر تقدیر افکند	صفت جز در آهی معصوم تر است
چون پاید زبان می در ده نام پاک	میخواهم از معارف در تحصیل قریب

تا من خطاها بر من مجرمم انکتاب	تا من خطاها بر من مجرمم انکتاب
آنچه دارد فتنه معراج از وصف حجاب	آنچه دارد فتنه معراج از وصف حجاب
چشمم از دسازد از دنگا خود	چشمم از دسازد از دنگا خود
رویی سوی آئینه زانوی خودم بی نقاب	رویی سوی آئینه زانوی خودم بی نقاب
کز اندل شمره العین بی اعدا نقاب	کز اندل شمره العین بی اعدا نقاب
معنی آن گشت روشن طبع کعبه	معنی آن گشت روشن طبع کعبه
بود در دست کعبه چشمم بی نقاب	بود در دست کعبه چشمم بی نقاب
تا کند بوسه نقابهای از خود حساب	تا کند بوسه نقابهای از خود حساب
بود در دستش دل محنت ازین بر حساب	بود در دستش دل محنت ازین بر حساب
تا کند ازین محنت حفظ دست	تا کند ازین محنت حفظ دست
جوش ز در چشمم ازین بر حساب	جوش ز در چشمم ازین بر حساب
یا بدامن میکند بکلام بی حساب	یا بدامن میکند بکلام بی حساب
تا من خطاها بر من مجرمم انکتاب	تا من خطاها بر من مجرمم انکتاب
آنچه دارد فتنه معراج از وصف حجاب	آنچه دارد فتنه معراج از وصف حجاب
چشمم از دسازد از دنگا خود	چشمم از دسازد از دنگا خود
رویی سوی آئینه زانوی خودم بی نقاب	رویی سوی آئینه زانوی خودم بی نقاب
کز اندل شمره العین بی اعدا نقاب	کز اندل شمره العین بی اعدا نقاب
معنی آن گشت روشن طبع کعبه	معنی آن گشت روشن طبع کعبه
بود در دست کعبه چشمم بی نقاب	بود در دست کعبه چشمم بی نقاب
تا کند بوسه نقابهای از خود حساب	تا کند بوسه نقابهای از خود حساب
بود در دستش دل محنت ازین بر حساب	بود در دستش دل محنت ازین بر حساب
تا کند ازین محنت حفظ دست	تا کند ازین محنت حفظ دست
جوش ز در چشمم ازین بر حساب	جوش ز در چشمم ازین بر حساب
یا بدامن میکند بکلام بی حساب	یا بدامن میکند بکلام بی حساب

بیک افتاده است لازم طریقت ^{ادب}	بزرگ در قدش اندر ^{چشم}
چون کرم انداختی نام فرزند آن ^{بوست}	و حقیقت ذات پاک ابو و کلم ^{کتاب}
چون غیر مستر در پرده ^{شش}	مسکند هر دل که در ^{شش}
نقش پایش بیت ^{مهر}	که طواف ابو و خیل ^{یک}
چون بر آید ^{مهر}	سر زده از شرق ^{چشم}
مسکند بقطره آب و فو ^{او}	آتش دوزخ بر ^{دخا}
بهر آید او ^{دخا}	اینرا را ^{مهر}
کنشش ام ^{مهر}	گشت امی ^{مهر}
سبز دلی ^{مهر}	از ^{مهر}
همچو آن ^{مهر}	مسکند ^{مهر}
ترک ^{مهر}	کسی ^{مهر}
بود ^{مهر}	چشم ^{مهر}

تبت کرد که در کمرش زلفت او در کتاف	خسته کردی و در دهنش زلفش
مینت ممکن است که ز نام خفاش	در جرم خط او از بسکه جانور است
خاکه بند و ستان شود و بهر مشکبای	بهر دست خورشیدش چون عمارت
تو زبان از نام خورشید شود و بر آ	میگرد زشتی که سیراب چون عقیق
عصمت او بهر تقریر بکشاید و تقا	که چه می خیزد بر کفچه بریم معدن
بدنه باشد سخن گفتن با این و در آ	نام عصمت بر زبان گفت و سکون
باید از لفظ خفای در مدح او که در آ	معنی عصمت چو بی عصیان نیکو مقام
آتش و دوزخ گفتند و پادشاه خود خدای	از شفاعت که بر آتش اند و آتش
موی آتش دیده می افتد و بهر آ	وقت آتش مضطرب که در بر آ
مذکره دارند مشغول سر و بدنم آ	ز آن بیابانی که خورشید از وصف
کو شورش کوه و در آ	خاندان احواف جلای که در آ
بهر مریخ در آتش آ	گفت با من از منی سیرت و مسیری

گفتش ای صبح کاذب کم فرقی

نصیحت منی بخوان تا به ششست

که طلب داری حوریت دیگر در کوشش

قایم ال عذر اگر از اجای دوست

چون رسد وقت ناز و مشو اگر محام

چند نیم نقش بازی و صورت گرفت

پلی بوی خلق او هر جا که دید در میان

هر که دید و متقا خدمت فرزند او

نوع و سبب که آمد در این پیش است

فرد خاکی که در تنگین بود باید نشان

که چه از یک پایان قیامت بر شود

اگر قلم چند به نقد بر کرد و چیز بماند

بوم نزن چنانچه نیست اندر در میان

انبار از انباری بالالت او در میان

حرف حق با قدر قرآن داد و در میان

عیسی مریم شمار و نادوی ز در میان

افتد اندر مسج از هر شخص در میان

هر زمین از عرش اندر کعبه در میان

تا قیامت نیز غرضش از کمال در میان

میوان و چه از کل چشمش در میان

می شود و جز در بدن چون خود در میان

باز دید که در کشایم را از میان

بغیر از مساحت بدون این است

چون سنای و فضل او را حاکم در میان

که شود ثابت ز طوف مرقد او کایا	چو بخت از احسان ملکوت
و در بر ای پنج جنت می پرورج	و در غشش دایع دل مشتاق پرور
از بیم خاک و بال و پر دعای سحاب	و در غشش رانام با برهم چو رخت
تا طواف او بود باج برابر شود	در میان منبر و قبرتی تا جنت
با درخشان حاجت بین بارگاه	با و میراثی این از عاقلان و صفا

در نسبت حضرت امام حسن بن علی مرتضی

شد خاسته تر از دست تاج	نوبهار آمد و از منصف جوانی گلزار
حامی داد که شود سقف فلک	بسکه از نشو و نما سبزه خود می آید
خزوا شعرا کل و طبع شیخ عطا	دم ز توحید زند عقی که داد و بیداد
کل بر کس که سرش شد بدین فصل	است آب کبر و سودا و طبعش جفا
سفر شد از اثر با صبح و شام	چون از مرد که در مقام امیرش لایق
مرکز خاک کل اندام هم در منصف	چو آن نقطه شریف کند و وصل

قوسه در دایه با قوس قزح جز گشت	مهاخت از کارش نمی گفتند
و هر صبح است که صیقل آینه مهر	اینها بر او امیر و از دویله مهر عیار
بسکه ز کین و سالتش می زیست	و اسن داشت بود و حمل و غراب شایع
جاده در دشت بود شاخ گل عذیر	و کینت بر خاک ز بس تا نه اهو تنار
گل چشمه از گل ارم خوش آمد ترا	عصیب در باغ نظر بسکه نمی یاب ترا
اندازد سایه شمشاد بر می درویش	از درو سبزه علف حیدر مگر درویش
چند همچون شوق صبح ز بس گیناست	رک یا قوت و دایره نظر از هزار
و آتش و هم چو جابله دم جان بخش	علا در اضم که قد عقد و کسی او کار
همچو عا و س که چشمه نظر از غور	ز نوع در کرده مگر سایه گل ناله غور
دست بر دشت از این گل نریزد	الکس از هر غریب دود و غریب
حاکم که خجسته بود از در و ساکن	که در دیر چه کرد در کشتن و کار
غوغیه بر بختش مهر نریزد وین	که در حد کجاست سبزه بیکدم

اگر افتد که در فتنه بر نام جهان	درد زین غزال آید کل و سنبل جهان
ز در جوانان بود از بنی آدم آید	کل هر رشید یکی دارد و دیگر سنبل
روئی بجفت هیچ درویش و درویش	بهر غور رشید کند خفاش عشق نظر
بهر آن وقت که در رشید آید	اگر کل بسوزد از ناز زنده عشق
با بدند و رشته کجاست	عقیده و مهر و دیوار بس بگریند
هر چه در خاطر نوری که در شیب	کود از روشنی مشعل در کس بیند
باز وقت هست که از جبهه عشق	باز وقت هست که از حیرت عشق
مستحق الطهر کند طوطی و بلبل کار	هم تو حیدر ز آینه کل صدف
چید بلبل کل طوطی از شر خندان	عاشق بر سه گرفت از لب خوشندان
صد که در میر و از خال پنهان	خانه ز در برین فصلی نگارستان
یا دایم فصل کند در هر دیو کلام	عشق بچنان زده از دوازده هزار
سلک یا قوت شد از لاله عشق	ز عید رشته کلام مستعد می آید

همچو ز کس که ز تشریف نظر بازی بخت
 دیده در آینه دیدار خود صحت
 بوی سپهر این بوست گشته در چشم
 سپهر کفایت شده چون باد کند در چشم
 طالع باغ بلند است از آن میگرد
 نستر چون گل و رشید بر بوی
 عمل سبزه طاهره بود و شمع
 تا قدم رنج کند بهر تاشا دلدار
 آنکه تا عکس خورشید دیده و آینه
 بر خاک صبح نکند است ز شادی
 آنکه در دزدی خاک ده او باشد
 صفی دیده یعقوب پر از خطا
 مشقه طوطی گاهی که یک چشم
 کبر و موسی بخداوندی اکر اقرار
 شمع نیز نمک که در آینه دوست
 صورت سیم و درویشی و شکست
 در مزاج همه جا کرده جوهر دلی
 گرم بخورد بهر کس شده باغ و نیش
 روی بادیده در قفا و نظر بازی
 بهر آینه ای از نمک سر ایا عید
 اول حالت سودای جوهر
 حروف و سستی چو کند جلوه افکار
 ریزه شیخ بود بر کف خاندان
 چو قدر و یکسند از دست نرگس

فریشتی اغوش صفت خاک گفت کنگار	عین لبش اغوش فریشتی
می تند صایر نور شید با پای پلید	گشت تا از دوشش چو خاک بلند
خویشگون را بدعا کاره میجا چار	تا بر دهره ز لعل لب روح از آشی
گشت تا سایه تبین مدفن شیرین	مرو از جوش صدف زده سرکند
غیبت در آینه ان کعبه بارنگار	عکس لعل لبش افتاد ز تاشیر حیا
جام دانه که دیدست که بشیر	خبر چاه دهن او که ز همار پرست
طوطی طبع که کرد این غزل نو نگار	روی باز آینه حسن جهان بالشت

سرخ از سبلی پیرا دودوی کلزار	ای ای اودار نسیم سرگونی نو بهار
عصره او جر که کین شکست بهر کار	مرکز دایره حلقه دامنتم
امتحان تو اگر تیغ کشید بر زلف	کودق دست که بیکبار از میوه شد
همچو میکان الف از جگر ناو خاگر	میکنند نمر ز خنک تیغی ز خاگر

که کشم کرده دل خوشی ز نور جفا	آه ما را که کشش بخندد سحر و جادو
تا شود باز که کشد عشق تو شکا	تیر خاکی بر این میخانه از چنانم
عشق چون تیغ نکشد بر سر آتش	میتواند که شود دیده مرده بپرستش
بمسره دزد به باشیم چرا در محفل	چشم داریم که در دوزخون افتیم
کرده میکان ترا چاک بزرگ مقدار	عند لبیالم از جوش غم فدا شد
تیر نازت که کشد است بدلتان	و چون در خون زخم و کشتن پیدا
همه ما چنین شد چون دین تو کفایت	چون زلف تو زده بر سینه پایا
کرده از حیرت روی تو فراموشی	میتوان یافت ز کفر که خاکش
نفسش گرفتد که کشش غم شمار	دل ثابت بدید سحر و نور و رحمت
کوچه باغی که مبارانند هر یک کلاه	چند کوی که خود داند غبار آلوده
اندر رخت کشد کشتن و کشتن	میں خود را ز شمع که ریت غم
با چرخیت خطای تو کرد و خطا	بیدار کشی زین غم آدمی کرده است

خوشه چادوا ازین نای مستکار تو	آفریند ازین شیشه مریضه انکار
میزنی که بیم مهر غرضش چو دوات	تا میزد که کم حرمت محبت انکار
که بچشم تو کنیم خانه محبت ناصیه	که گشتم ناله غم صورتی منت انکار
کامجوی که بر آتش سواست روشن	کشته عشق تو را آتش ملذذ بر کار
تا کجا زیر دم تیغ تو با دیده تر	چیز اندوست سینه ای فدای جان
سینه از مشق لاف غفلت افشان	همه آتش شوق بکرمی دزد بهار
کز بانم چو قلم میری باز جرم سخن	وینقدر از سر او دست افشان
که شوهرم خاکستری کوبه دین	قرنه الهین علی سبدر سون فشان
حسن آن نیز اقبال نبوت که بود	بر کجای حق چشم آبی بیدار
اقدام رفته کند شمع خلق چشمتش	می شود مات زمین با فدا بری تار
تو بخار دلم خشمش چو خیزد ببار	رضنه مادر که مار قند چو لاله
در هوای غرضش طایر تصور کرد	بهر پرواز چو فرغانه بخش طیار

از منقیدی زدن جاده در پیش ^{کسی}	کرده وشت بیاض ام ^{صبح} ^{خمار}
میرود هر که بطوت و منقش ^{من} ^{شده}	کو در خانه نقش قد منقش ^{صحت} ^{کند}
چرخ بکار در ایوان جلاش ^{شد}	دارد از کاه بکشتانی ^{کو} ^{چو} ^{غنا} ^ب
بنده ای که در تعلیم ^{چو} ^{باز} ^{گذاشته}	خانه شکی که در شرح ^{یک} ^{از} ^{بزرگ}
داده گفت رفیق دل ^{مزد} ^{خدا} ^{را}	منقش بر کوه یافته ^{از} ^{بای} ^{نگار}
عقل دل بست نقش ^{دهم} ^{از} ^{بافت}	چو جوهر که گرفته ^{ست} ^{در} ^{آینه}
از سلیمان و طویر ^ش ^{به} ^ز ^{چون} ^{کاست}	بهو اداری او خیل ^{یک} ^{طیار}
مرکز دایره قرب اگر ^{از} ^{کش}	قاب و قوسین ^{میتا} ^{به} ^{چو} ^{از} ^{کمر}
عرش نیست ^{بلندی} ^{بجای} ^{شد}	به خوشی که گذارند ^{بجای} ^{دیوار}
نکبت ^{ناخود} ^{در} ^{تقدیر} ^{بشام} ^{از} ^{کش}	بوی غنچه ^{چو} ^{باز} ^{صبا} ^{شاید}
کعبه ^{تقدیر} ^{مقولات} ^{عشر} ^{بر} ^{دهد}	از ^{خامش} ^{چو} ^{باز} ^{کیم} ^{باید}
معنی صورت ^{چو} ^{باز} ^{باز} ^{باز}	بر ^{دوش} ^{محمد} ^{حسن} ^{گشت}

هر که در آب محبت غرق شود
 آب را در شمع و شمع را در شمع
 سار لطفش کند در این غنچه
 پیچیده در چرخ نورشید و در سر حیار
 بر دانه خاک برش زده و برش زده
 پرده دیده پاکشده عیون از حجاب
 در دوزخ و در بهشت
 بهر که در شمع آبش کند از حجاب
 بهر که در شمع آبش کند از حجاب
 بر شمع کاش شرف آتش عالی
 که مسند شد چون موج اصابت
 که گشت زنده خاک و شمع می بینم
 چنان مودی که رود شمع که قطره
 به شمع شمعین جودش که برود
 صدمه بچرخ تقدیر خود زخمت در شمع
 شمع ظاهر شود در چرخ و نور و خون
 در دانه خاک و شمع شمعین که آب
 در شمع جودش که در شمع

از برای او طفل از احسان	بر میان فلک چرخ بود ایستاد
هر که به رخسارش نظر نماید	بجز از بیم کشد ساحل خود را بکفایت
حرف در پاشی جودش نپذیرد	که بود قلزم ز غار بی بی طربار
پایه یقینش است از آن بالاتر	که کند ظاهر اندیشه جز بر علی گذار
منکه در دیر کور سوادان جهان	کودیک نظر زخم چرخ میان بکار
حاشی که در هم نظر از این است	حیف باشد که کنم چهل مرگ بکار
حرف از خنجر زده آید ز بزم طعم	سر به پیش انگم از شرم کم نمیکار
در سخن دست از باب چو بستم	مقطع دیگر من که درین شعله
کجی نهان حقیقت که بود پاک عیار	عنیت جز نام تو شایسته بکار
کار دیده تیر ز کجی تیر تو می خندم	تیر و تیر پاک تر از صف و انوار
شخصه عمل تو اول قدش شد	لا سویی بخاک و زهر چنان افشار
بسی حقیقت بر خواجه تو از سر	سکنت عالم تصور بر کمر و شیار

این گشتی خضم تو بیاورد	شیخ دویم تو اندک شود و اندک دارد
اعلاسی رخ کجا این تهنیت دلد	که بر آن فرشی کند بنده جان
باز خیمه بر چرخ که در شش است	کلبه فقر که میان ترا با غر غار
کسی نه تو از دایه جو افانسی	بر در آورده جو طارسی و سنجک
جان نبرد از دم شیر تو هر چند	اجل خضم تو بر گشته بهنگام خرد
میچکد مهر بر پشان ز سر شش	از فلک که ز کان تو بر آید
کونه کو تو کو کو بودش در نظر	با عیان فاخته را میبکشد از نظر
دشمن جاده تو دهان بجاک افشردن	بجو دزد سنگدلی کرده چو سنان
فی بنا جن شکند چه تو از منقراش	شاد بر سینه جوی پرده بر آید
می عشرت بگوشت که خضم ترا	همچو آن آب که شد تخم دکنار
پایه قهر جلال تو بجد است	کز مشق صبح خدایت به پای دیوار
از دم نور قیامت نهودگانجا	کز اند دست بد امنی تو ای قنار

در میان عجبی گمانی از کاکشانه	نخستی مست فلک و زنگی گمانه
در دم قدر تو شکست جگر در تنه	چون که اگر شد از پوست و گوشت
یافت چون فلک من از دست تو میرفت	کشت بر رخش بگردم آهسته
حسرت از شب بگلن نفس غمزه	که بگردش ز سحر و جادو
تا چون رنگ ز جگر عاقل باشد	لا مکان رفتن و باز آمدن
بگذرد گاه چون ناگه ز کمان	گاه بر چرخش از فعل کند سحر
تا ز صبح نفس میرود از شرف	از فلک میگذرد تا جود رنگ
بال بپریش بود از من ز کشتی	حلقه ذکر ملک چشم و کاشش
کاغذ باد چو بارشته بر پر و زار	با می معیش نشود بزرگوار
خاک را از فلک میریزد و نشستن	ریزه از پیش افتاد از وقت عمار
محل زمین بری ز شوخی آید	جای دارد که در دلت از صحر
اگر چه در جو کجاست قلم و دست	چون دم سوخته بادیه ز طار